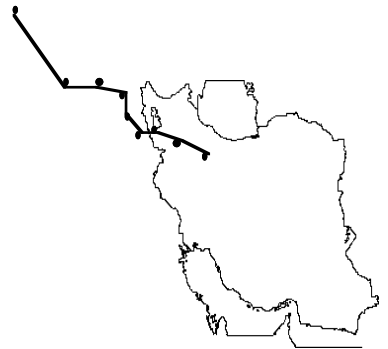


# خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر



قسمت سوم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری  
\*\*\*

یادم افتاد با اتوبوس هم که می آمدم، اینجا کسی نبود. هر دو بفال نیک گرفتیم و روی سینه کش اسفالت سرد و پر چاله چوله ای که رضائیه را به سرو منتهی میکرد براه افتادیم. جاده خلوت و دشت دو سوی جاده از آنهم خلوت تر بود. لحظاتی بود و شاید تنها لحظاتی که بهیچ چیز جز به جاده و سیاهی و خطراتی که با احتمال پیش می آمد نمی اندیشیدم. اعتراف میکنم که آشکارا می لرزیدم و حال راننده جوان نیز بهتر از من نبود. به آرامی دستم را روی شانه اش گذاشتم که شاید صمیمانه ترین سپاسی بود که یک لیلج هستی باخته، در انجماد لحظه صفر فقر می توانست پیشکش انسانی بزرگوار کند.

هر از چند لحظه یکبار نگاهی و لیخندی سرشار از شادی بسویم میکرد تا هم قوت قلبی برایم باشد و هم مسرتش را از حادثه ای که نبود اعلام دارد. جاده خراب و پر دست انداز بود. یکی دو مینی بوس با شتاب و چراغ زنان از مقابلمان آمدند که چراغ زدنشان را من نشانه اعلام خطر گرفتم و

او آنرا سلام و علیکی عادی تلقی کرد. نخستین باری بود که آرزو میکردم. ژیان کوچک یشمی رنگ راننده، موتور جت داشت و بسرعتی برق آسا رضائیه را به سرو پیوند میداد! - آنجا را نگاه کنید.

- می بینم

- آنجا گردنه نازلو است. آخرین پاسگاه پاسداران! تا اینجا بسلامتی گذشته اگر آن پاسگاه را هم بدون حادثه پشت سر بگذاریم دیگر دست نیروی هوایی هم بشما نمی رسد. آنجا منطقه کردهاست. منطقه عصمت بیک و ناصر دری! آنجا روی طاقچه اتاقها هنوز عکس شاه و شهبانو است!

نمی دانم چرا این جمله آخر را گفتم. شاید بخاطر حریم امنیتی بود که در سایه این عکسها سالها حس کرده بود. اضطرابم فزونی گرفت. حالا دیگر همه تن چشم شده بودم. سر بالائی گردنه را در پیش گرفتیم. لحظه ها کند و جهنمی می گذشت. جاده سوت و کور بود اما روشنی روز و تیغ آفتاب بر آن حکومت میکرد. هر لحظه میتوانست لحظه آخر باشد. هر آن می شد پاسداری با اشاره ای ناگزیر به توقفمان کند و توقف بمعنای ایستادن و راکد شدن حیات بود. . . . و پیچ آخر. . . . پیچیدیم و پاسگاه کنار جاده از دور پیدا شد. ساختمانی یک طبقه که شاید ۳۰ متر از جاده دورتر نشسته بود. چشمهایم را که داشت از حدقه بیرون می آمد مالیدم. تنابنده ای در جاده نبود. هر دو بسرعت یکدیگر را نکه کردیم و لبهایمان تا بی نهایت به تبسمی خاموش گشوده شد. خطر خفته بود و آزادی چند صدمتر آنطرف تر بیدار بود و انتظار می کشید. فروغ شادی بیش از من از چشمهای راننده جوان تق میزد. ژیان پیش می رفت و شاید کمتر از یک دقیقه دیگر از مقابل پاسگاه می گذشتیم. راننده جوان هنوز چشمهای پر نورش را برنگردانده بود که ژیان این مرکوب سبک و ساده آنروز پر دلهره، چند تکان مختصر خورد، لرزید پت پت کرد و درست مقابل پاسگاه از رفتن باز ماند! گویی با

آنهمه نجابت آمده بود تا اینجا به پاسگاه آدمخواران تسلیمان کند. همه خونی که در عروقم جریان داشت راهش را کج کرد و بمغزم رسید. راننده جوان هم وضع بهتری نداشت. حالا دیگر آشکارا کنترل اعصابش را نداشت. می لرزید و با رنگ و روی برافروخته متوحشانه نگاهم می کرد. "به استارت" متوسل شد. میزد و روشن نمی شد. لحظه ای ب فکر گریختن افتادم، اما کجا؟ با تک تیر یک سلاح کمتری هم کارم ساخته بود. نشستن و منتظر ماندن دعوت از پاسدارهایی بود که بی شبهه در پاسگاه بودند. مفهوم واقعی درماندگی و بیچارگی تصویر تنها همان لحظات می توانست باشد. نه او و نه من حرفی برای گفتن نداشتیم. او همچنان "استارت" می زد و من همچنان ساکت و لرزان. . .

آنچه را که می گویم و از قدرت تصویر و تجسمش بر نمی آیم شاید به یک دقیقه هم نرسید. گویی طلسم شده بودیم. گویی همه نیروهائی که دست و پا و قلب و اندیشه را به گردش وا میدارد به انجماد مطلق رسیده بود و نمیدانم. . . . هنوز هم نمیدانم که چه شد که ناگهان در ژیان را باز کردم و بی واهمه و ترس بخط راست بسوی پاسگاه پیش رفتم. نیندیشیده بودم. این را صمیمانه اعتراف می کنم. قادر به اندیشیدن نبودم. وحشت و بهت و سرسام، فرصت اندیشیدن نمی گذاشت، اما میدانم که رفتم در پاسگاه را که باز بود پشت سر گذاشتم و به اتاق سمت چپ وارد شدم و سلام گفتم:

- سلام برادرها! ماشین ما خراب شده اگر ممکن است لطفی کنید کمی آنرا هل بدهید.

- ای بچشم. . . .

۵-۶ نفر بودند. نان تازه، پنیر، خیار و گوجه فرنگی و استکانهای کمر باریک جای کنار کتری بزرگ دود زده ای روی میز بود و همگی

بقیه در صفحه بعد

مشغول صرف صبحانه بودند. دست استمدادی که بسویشان دراز شده بود، بی جواب نماند. سه نفرشان در حالیکه هنوز مشغول جویدن آخرین لقمه بودند بی آنکه پرس و جوی دیگری کنند، برخاستند و در حالیکه برای پیش افتاده تعارف هم میکردند بدنبالم بسوی ژیان روان شدیم. حتی اسلحه هایشان را هم برنداشتن. راننده جوان مشغول بستن "کاپوت" ژیان بود و بمحض آنکه مرا در معیت سه پاسدار دیگر دید، سرش را به نشانه ای که نمی دانستم برای چیست تکان داد و بزبان محلی به سلام و علیک و خوش و بش با پاسدارها پرداخت. یکی از پاسدارها گفت:

- شما پشت فرمان بنشینید ما هل می دهیم.

ناباور و سراسیمه پشت فرمان ژیان قرار گرفتم و شنیدم که یکی شان گفت:

- ژیان که سه چهار نفر ورزشکار لازم ندارد!

... و صدای خنده شان بلند شد. پاسدارها از عقب هل می دادند و راننده پنجره کنار دست مرا گرفته بود، آهسته و آرام گفت:

- در ۲ بگذارید، روشن می شود! تازه دریافتم که چرا هنگام بازگشت از پاسگاه سرش را تکان داده است. با قوت قلب در حالیکه کلید را در جا کلیدی اتومبیل در موقعیت روشن شدن قرار داده بودم، سعی در هدایت ژیان کردم. طی چند ثانیه ژیان دور لازم را برای روشن شدن برداشت اما تامل کردم تا سرعت بیشتری پیدا کند. صدای پاسدارها بلند شده بود.

- حالا...  
- دنده دو بگذار!  
- پایت را از روی کلاچ بردار  
- حالا.....

و سرانجام با صدائی که حکایت از برخورد آهن ها میکرد دنده دو را سر جای خود قرار دادم و ناگهان پا را از روی پدال کلاچ برداشتم، به چشم هم زدنی ژیان روشن شد و به عمده گاز بیشتری دادم تا فاصله بیشتری بگیرد. سیصد، چهارصد متری دورتر شدم و

ایستادم. راننده مشغول دیدن بدنبال ژیان بود و پاسدارها میان جاده تماشا می کردند. پیاده شدم و در حالی که معجزه را باور داشتمم با تکان دادن دست و صدائی که از عمق وجودم سپاس را فریاد می کرد، داد زدم:

- متشکرم بردارها... در امان خدا  
- خداحافظ برادر.

... در این فاصله راننده نفس زنان رسید. پشت فرمان نشست و من نیز از سوی دیگر سوار شدم و در حالیکه هر دو به قهقهه می خندیدیم پاسگاه، پاسداران و آخرین منزلگاه خطر را بسوی مرو که دیگر به اعتقاد راننده حادثه ای تا رسیدن به آن تهدیدمان نمی کرد، ترک گفته و بره افتادیم.

- لامصب! این دست اندازها لوله نایلونی بنزین را از کاربراتور جدا کرده بود.

- همین؟  
- همین.

و لحظاتی پس از دور شدن از معرکه بود که تازه اضطراب و دلشوره و دلهره و لرزش پایان ناپذیر پاها و رعشه بی امان دستها، سراسر وجود هر دو ما را گرفت، تا جائی که ناگزیر به توقف شدیم و این بار بدنبال تهوع های پی در پی راننده، ناگزیر هدایت ژیان را بعهده گرفتم. اندیشیدیم همیشه همین گونه بوده است. درمانیت خاطر است که خطر ابعاد هراس آفرین پیدا می کند. بیدام آمد که در بیدادگاه خلخالی و در مرور روزهای زندانهای عدل اسلامی، شاهد سیصد نمونه تیرباران بهترین فرزندان ایران بودم، در حالیکه عذاب و عزایشان را از لحظه رهایی از زندان در کابوسهای پایان ناپذیر شبها و رعشه بی امان دستهایم در روزهای نجات تجربه کرده بودم.

تا به سرو برسیم، سه بار ناگزیر به توقف شدیم که راننده جوان کرد حالت بسیار شدید تهوع داشت و هر بار بحرانهای شدیدی را پشت سر گذاشت. ابتدا سعی میکردم او را که آگاه تر از من بود به امید دور بودن از خطر نوید دهم، اما خود این را میدانست و آنچه را می کشید، بازتاب

مقاومتی میدانست که در هنگامه خطر کرده بود. اما برآستی پس از پشت سر گذاشت "نازلو" دیگر خطری در راه کمین نکرده بود. برخلاف فاصله رضائیه تا نازلو، از نازلو تا سرو هم رفت و آمد اتومبیلهایی که از روستاهای اطراف به جاده اصلی می رسیدند جریان داشت و هم هر از چند صد متری کردهای مسلحی را می دیدی که قطار فشنگ به کمر و کتف، تفنگهایشان را نوازش می کنند و پیاده طی طریق می کنند. یکی شان را هم سوار کردیم که قصد عزیمت به نزدیکی های "سرو" را داشت و در تمام طول راه به گویش کردی، آخرین خبرهایی را که از درگیری کردها با پاسدارها داشت برای راننده همزبان تعریف می کرد و او نیز با صمیمیت ترجمه خبرها را برایم می گفت. ۵ کیلومتر دیگر به سرو فاصله باقی نمانده بود که راننده جوان باز پشت فرمان نشست و چون آشکارا حالش بهتر شده بود از آینده ای که در پیش روی داشتم با من سخن گفت. آینده ای را که ترسیم میکرد شیرین و دلچسب بود، اگر آن سان که او می گفت تحقق پذیر بود، اما بهر حال با آنکه میدانستم به این سادگیها هم نخواهد بود، ابلهانه دوست داشتم آنرا راست بیندارم و گمان کنم صولت ترس و واهمه آرمیده است و از این پس هر چه در راه است و بسراغم می آید، راحتی و آرامشی است که دو سال تمام به آن نیاز داشته ام.

سواد "سرو" این دهکده زیبای مرزی از دور پیدا شد و قلبم که ساعتی در بستر هیجان تپشی نامنظم داشت، آهنگ آرامش بخش همیشگی را سرداد. آه... حالا دیگر حتی اگر می خواستم در جستجوی از دست داده هایم به تهران برگردم، نمی توانستم. تهران ساعتها، روزها، هفته ها، سالها و قرنهای من دور شده بود، من تا سال ۱۹۸۱ مسیحی یکساعت فاصله داشتم و تهران سرسام گفته ۱۴۰۰ سال به عقب رفته بود. من به قبیله مردان خود

ساخته ای از غرور و غیرت پا می گذاشتم و آخرین مظاهر چرک و کثافت ملاها، در گردنه نازلو شاید تازه از خود می پرسیدند: چرا؟ راستی چرا از او نپرسیدیم کیست و کجا می رود؟ چهارده قرن میان "من" فرازی و "من" خودکامه جماران فاصله افتاده بود و لحظه ای که زبان مقابل خانه عصمت بیک ایستاد، شاید آخرین باری بود که عوعوی سگهای ولگرد را در خاک مقدسی می شنیدم که اگر به آنها "چخ" می گفتم زبانم را می دانستند و می گریختند ولی فردا و فرداها نه! سگهایی بر سر راهم کمین می کردند که اگر واکسینه هم شده بودند، اگر شناسنامه و نژاد و گواهی نامه ای هم داشتند به "چخ" پاچه را رها نمی کردند و زبانم را نمی دانستند! . . .

و بهر حال رسیده بودیم. اندکی ماندیم تا نوکهای مسلح، ارباب مسلسل بدست را بیدار کردند و بدیدار میهمان تازه وارد فرستادند.

ناصر بود. پسر جهانگیر دری. جوان ترین سلحشور کرد "سرو". پیش از آنکه نامم را بداند، بوسه هایش را برگونه هایم گذاشت و پیش از آنکه نامه خان اردبیلی را بگیرد، "خوش آمد" گفت و باصداقتی که در آن آبادیها، ایران را زنده نگاه داشته به خانه بردمان، از راه پرسید و حتی عجله ای در گشودن نامه خان اردبیلی از خود نشان نداد. راننده جوان را می شناخت. حال خان او را پرسید. از اینکه کمی معظلمان کرده است عذر خواست که شبها از ترس پاسداران مجبور است بیدار باشد و صبحها با دمیدن سپیده چند ساعتی می خوابد! .

لحظه ای مسلسل کوتاه و رعب برانگیزش را از خود جدا نمی کرد و بدفعات از این بابت عذر خواست که شرایط ناجور است و نمی توان لحظه ای غافل شد در حالی که میدانم خلاف ادب است در نزد مهمان با اسلحه نشستن. بشدت مجذوبش شده بودم. بارها به لوله مسلسلش نگاه کردم و

بارها آرزو کردم لوله تنگ و توفنده مسلسل زبان داشت و برایم تعریف میکرد که به انتقام خونهایی که بوزی، حاج احمد - جلاد بیدادگاه خلخالی - ریخته بود، تاکنون چند بار غریبه و پاسدارها را به درک فرستاده است.

ناصر، نمونه ای بود که می باید می دیدم. حماسه آفرینی کردها را شنیده بودم و حالا ناصر که با تواضع و فروتنی در برابرم نشسته بود و چای شیرین را آرام و خونسرد و با تانی هم میزد تجسم واقعی کردی بود که اگر روزی قرار بود تصویری برای یک کرد مبارز کشیده شود و بر سینه پرچمی برای همیشه نقش ببندد، کسی را لایق تر از او نمی دیدم. . . و ساعتی بعد، وقتی صولت دیدار و جذبه زیستن در خانه عصمت بیک رو به کاهش گذاشت در حیرت شدم که چرا نامه را نمی گشاید و از باب رفتن، به کوه زدن، به ترکیه رسیدن و سپس به پاریس پرواز کردن نمی گوید. من همه تن، شوق شنیدن برنامه سفر بودم و او

بقیه در صفحه 24

خونسرد و بی تفاوت از این در و آن در می گفت و می خواست بداند در تهران چه می گذرد و سرنوشت بنی صدر به کجا می انجامد!

بی آنکه بدانم با گفتن حقایق چه مشکلاتی برای خود خلق می کنم برایش تعریف کردم که به سبب شرایط خاصی که در این روزهای آخر بزندگی و صدهائی که دارد به خلع بنی صدر می انجامد نیستم، اما، شنیده ام که خواب مادر بزرگ بنی صدر که در کودکی نوه اش را امید ریاست جمهوری داده بود به کابوس بدل شده و شعارهایی مثل "ابوالحسن پینوشه، ایران شیلی نمی شه" یا سایر سر و صداها نمی تواند عاقبت خوبی برای او باشد.

در جریان سخن پردازی احمقانه ام درباره اوضاع روز و در توجیه ناآگاهی هایم بود که خود را "لو" دادم: از زندانم، از تعقیب پاسداران و کمیته ها، از اینکه با احتمال برای مقامات قضائی انقلاب عزیز درنده ای قابل اعدام هستم سخن گفتم و پنداشتم همه اینها را بدوستی می گویم و این همه سبب تسهیل در کار فرار خواهد شد.

"ناصر" که حالا پسر جوان هیجده - نوزده سال عصمت بیگ هم به او پیوسته بود، خونسرد و بی تفاوت، بی آنکه از شنیدن همه آن چیزهایی که می گفتم، کوچکترین واکنشی در قیافه، رفتار و کردارش پدید آید، پس از آنکه هدایای مختصری را که بعنوان ره آورد فرار برایشان آورده بودم گرفت از بابت بیدار نبودن "عصمت بیگ" پوزش خواست که سه شب پیاپی برای نظارت بر کار کردهای مسلح به گمان حمله پاسدارها بیدار بوده و همین ساعتی پیش خوابیده و تا شب، بی شک به دیدارم خواهد آمد و سپس خواست که باتفاق او به خانه دیگری برویم که هم امن تر بود و هم رفاه بیشتری داشتیم. از جا برخاستیم و به حیاط خانه آمدیم. در حالی که قلبم لبالب از

سپاس بود بر سیمای سوخته راننده جوان کرد که از رضائیه تا سرو بی هیچ چشمداشتی همراهیم کرده بود، بوسه سپاس گذاشتم. دستش را بارها و بگرمی فشردم. خداحافظی کردم و تا او نرفت و از پیچ کوچه نگذشت رضا به سوار شدن بر اتومبیل "ناصر" نشدم. وقتی ژبان از نظرگاه پنهان شد در حالیکه ساک برزنتی کذائی درون صندوق عقب "تویوتا"ی ناصر جا خوش کرده بود، کنار دستش نشستم و با همراهی چند تفنگچی اسب سوار که "خان جوان" را اسکورت می کردند، بسوی منزگاه جدید براه افتادیم.

منزگاه جدید، که بعدها دانستم در واقع مهمانسرای عصمت بیگ است در فاصله چهارصد متری خانه عصمت بیگ و در میان باغ بزرگی بود که چشم اندازی بسیار شاعرانه و دلچسب داشت. اتاقی که در آن اقامت میکردم: بیش از بیست متر مربع بود و قالی یکپارچه درجه یکی از تبریز سطح انرا پوشانده بود. در چهار ضلع اتاق پتوهای ملحه، ملافه، شده ای که پشتی هائی از قالیچه پشت بدیوار روی آن قرار داشت، جای نشستن را مشخص میکرد. روی طاقچه های فراوان اتاق گلدهائی که انواع گلهای مصنوعی در آن قرار داشت دیده میشد و گوشه ای از اتاق تا به نزدیکی های سقف، چادر شب هائی را می شد دید که درون آن تشک و لحاف و بالش قرار داشت.

ناصر چند دقیقه ای نشست، کسی را صدا زد که اگر کاری داشتم به او بگویم. بعد رادیوی چند موج ترانزیستوری بزرگی در اختیارم گذاشت که تنها نباشم و تا شب که باتفاق عصمت بیگ بیدارم بیاد، خداحافظی کردم و رفت. با رفتن "ناصر" همه رفتند و باز تنها شدم. قلبم روشنی امید را فریاد میکرد. امنیت را بمفهوم واقعی کلمه حس میکردم. دقایقی را صرف دید زدن از

پنجره به درون باغ کردم و لحظاتی نیز بیدار گلهای مصنوعی گلدها گذشت. حالا در حریم امن بودم و دیگر ترس و واهمه از عدل اسلامی، از جباری پاسدارها و از خشم و عدل خلخالی و خمینی نداشت. قرار و وعده ملاقاتی هم با دوست و آشنائی در میان نبود. شادی عبور از جهنم خمینی و رسیدن به بهشت سرو نیز اجازه تفکر بیشتر نمی داد و ناگزیر ساعتی بعد که تلاش فراوانم برای يك خواب بی دغدغه به شکست انجامید، به رادیو ترانزیستوری ناصر متوسل شدم و تا هنگامه بازار ناهار، خود را به شنیدن گزارش مذاکرات عمده بزرگان مجلس شورای اسلامی که مشغول تصویب پیشنهاد خلع "ابوالحسن لیسانسه" از مقام ریاست جمهوری مسخره مלאها بودند شدم.

ملاها داشتند فرزند خوانده غیر حلال امام را قربانی میکردند و هادی غفاری سر دسته ابوابش حزب اللهی به مجلس کردها گزارش میداد که چگونه رئیس جمهوری مسخره شان پنهان شده و همسر و دوستان همسرش دستگیر شده اند. مثل همیشه که وقتی باد از پرچم کسی فرو خفت، دیگر هیچ یاور و همدلی ندارد، همه آنهائی که بنی صدر به مجلس شورای اسلامی گسیلشان داشته بود خفقان مرگ گرفته بودند و گهگاه تند هم علیه اش می تاختند.

سراجم ساعتی پس از نیمروز، گزارش مجلس تمامی گرفت و چون ملاها گرسنه شده بودند، تصمیم گیری درباره ابقای خلع ابوالحسن لیسانسه به غروب موکول شد و با پایان گزارش رادیویی این تنها سرگرمی براستی خنده آور نیز از دستم گرفته شد. کردی که ناصر به خدمتم گماشته بود، ناهارم را درون يك سینی مسین بزرگ آورد و نان تنوری روستائی با پیاز و ماست محلی افطاری شد که پس از یکروزه بیست و چهار ساعته، گرسنگیم را پایان میداد.

(ادامه دارد)